

برای تو ای ایران من!

برای مردان بزرگی چون حشمت مهاجرانی و جلال طالبی، لحظه‌های پایان دیدار ایران و بحرین، و پیروزی ما، بازگشت به حشمت و جلال گذشته‌ها بود؛ بخصوص در آن لحظه‌ها که جمعیت یکصدتا نام «ایران» شده بود؛ نام تو، که به خاطرت، یکی زندگی می‌کرد، یکی می‌جنگید، و یکی مرده بود. در آن لحظه‌های شور و غرور، می‌شد داستان گذشته‌ها را خواند، یا افسانه‌ای برای آیندگان نوشت.

من بخاطر تو آمده بودم؛ می‌توانستم یکی از این هزاران باشم که از دورترین راههای ممکن، به عشق تو آمده است، یکی از همان‌ها که روی پارچه بزرگی نوشته بود: «از کلاردشت آمده‌ایم، به عشق ایران!» یا یکی از جمعیت اندک دختران که علاقه به تو، آنان را به گذر از سدهای بزرگ واداشته بود. یایکی از پسرهای روستایی که برای بازگشتن به ولایتش، پولی توی جیب نداشت و در آن لحظه‌ها نمی‌خواست لذت این جشن را

با فکر فقر و نداری همیشگی، بر خود حرام کند. تو چه معجزه‌ای بودی که در آن لحظه، همه دردها را از یاد بردی و همه خواستند که در لذت شیرین این پیروزی غرق شوند و دور از هرآنچه که تلخ است، فقط به تو فکر کنند.

ما همه بخاطر تو آمده بودیم و می‌شد در چشم‌های ما بخوانی که هر کدام باز چه آرزویی در سر می‌پرورانیم: آرزوی زندگی کردن بخاطر تو، جنگیدن، یا فدا شدن در راهت. برای تو جز این سه، راه دیگری نبود. و ما تصمیم گرفتیم هر کدام، پا در یکی از این سه بگذاریم.

یکی گل می‌زند و می‌خندد. یکی گل می‌خورد و اشک می‌ریزد. یکی باید بیازد تا دیگری برنده باشد. یکی باید گریه کند تا دیگری لبخند بزند. یکی باید فدا شود تا دیگری بماند. قانون زندگی

و قانون ورزش چقدر به هم نزدیک اند. و گاهی این نزدیکی، بیش از هر وقتی خود را نشان می‌دهد. از این زمین بزرگ سبز می‌توان درس‌های زیادی گرفت؛ می‌شود به تک تک آنها نگاه کرد و فهمید زندگی را چگونه مبارزه می‌کنند. می‌شود به چهره‌ی متعصب تماشاچیان نگاه کرد و گفت زندگی را چگونه زندگی می‌کنند؛ می‌شود گفت چگونه خواهیم مرد وقتی دل مان مالا مال از شور و عشق است.

آرزو دارم برای تو زندگی کنم، برای تو بجنگم و برای تو بمیرم، برای تو ای ایران من!

چند روزی بود که عهد کرده بودم این مسابقه را از نزدیک تماشا کنم. نه فقط برای دیدن یک بازی؛ که برای شریک شدن در شادی بی انتهایی که بخاطر راهیابی ایران به جام جهانی، دل‌های ما را لبریز می‌کرد. بخاطر آن صمیمیت از دست رفته، یا پنهان شده لابلای خشونت زندگی شلوغ شهری و صنعتی. دلم هوای جشن کرده بود، برای من، رفتن به استادیوم آزادی به راحتی یک مرد نبود. هرچند حضور گروهی از خانم‌های ورزشکار در استادیوم از مدتها قبل، این باور را شکسته بود که ورزشگاه فقط برای تماشاچیان مرد است، اما دلم می‌خواست نه به عنوان یک ورزشکار، که به عنوان یک خانم روزنامه نگار بتوانم از جایگاه خبرنگاران، بازی را ببینم. برخلاف دوستانم که تا رسیدن به استادیوم، متاسفانه رنج‌های زیادی بردند، من با هماهنگی روابط عمومی ریاست جمهوری، اولین خانمی بودم که دعوت رسمی از یک نهاد رسمی را برای حضور در استادیوم آزادی دریافت کردم. وقتی آقای خاتمی به همراه دو خانم عضو هیات دولت - خانم‌ها شجاعی و ابتکار - به استادیوم آمد، متوجه شدم که ظاهراً تابوی حضور خانم‌ها در ورزشگاه، در آخرین روزهای این دولت، رسماً شکسته شده است.

نگین حسینی

من برای تو به استادیوم رفتم. و برای تو گریستم. برای آنکه از نزدیک ببینم چطور می‌شود آدم اینهمه خاک کشورش را دوست بدارد، و اینهمه به پرچم‌اش عشق بورزد

ما همه بخاطر تو آمده بودیم و می‌شد در چشم‌های ما بخوانی که هر کدام باز چه آرزویی در سر می‌پرورانیم: آرزوی زندگی کردن بخاطر تو، جنگیدن، یا فدا شدن در راهت

من برای تو به استادیوم رفتم. برای تو فریاد زدم. برای تو هورا کشیدم. برای تو خندیدم. برای تو هلهله کردم. و برای تو اشک ریختم.

باورش سخت بود که به استادیوم آمده‌ام. چند روز بود که دلم هوای شادی کرده بود؛ از آن جشن‌های بزرگ که دیگر حس نمی‌کنی فقط یک نفری. دیگر حس نمی‌کنی چقدر تنهایی. از آن شادی‌ها که انگار تو را ضربدر میلیون‌ها نفر کرده‌اند و هر طرف که نگاه می‌کنی، خودت را می‌بینی، که دست می‌زنی. سوت می‌کشی. می‌رقصی و بغضات را در فریاد شادی‌ات، می‌شکنی.

من برای تو به استادیوم رفتم. و برای تو گریستم. برای آنکه از نزدیک ببینم چطور می‌شود آدم اینهمه خاک کشورش را دوست بدارد، و اینهمه به پرچم‌اش عشق بورزد. می‌خواستم از نزدیک ببینم که چه معجزه‌ای، بازیکنان را وادار می‌کند که ساق‌هایشان روپروی حریف نلرزد؛ کدام معجزه است که میلیون‌ها نفر را یکی می‌کند و از قلب‌هایشان، قلب واحدی می‌سازد...

من برای تو رفتم. و برای تو فریاد کشیدم. و همان لحظه بود که دیدم همه مثل من، تو را فریاد می‌زنند. و تعصب عجیب‌شان را توی صورت‌هایشان نقاشی کرده‌اند... باورش سخت بود. اما من آنجا ایستاده بودم.

چقدر زیباست که آدم برای تو زندگی کند. برای تو بجنگد. و برای تو بمیرد. آن روز، ما برای تو زندگی می‌کردیم. بازیکنان برای تو می‌جنگیدند؛ و کسانی که پیش از ما برای تو مرده بودند، انگار میان ما حضور داشتند.

وقتی بازی تمام شد، توی چشم‌ها اشک و روی لب‌ها خنده بود. احساس عجیبی بود. انفجار نورهای شادی بر فراز استادیوم، جشن باشکوه ما را چند برابر می‌کرد. فوران نور توی چشم‌های خیس همه، انعکاس زیبایی از افتخار و ابهت داشت. همه در کنار هم بودند. از بازیکنان نسل قدیم که شاید

چهره‌شان برای خیلی از بچه‌های امروز، ناآشنا بود؛ تا فوتبالیست‌های مطرح سال‌های گذشته که برای ما جشن باشکوه و باورناپذیر ملبورن را آفریدند؛ مثل احمدرضا عابدزاده که هرگز نمی‌توانم سنگربانی پراستعداد او را از یاد ببرم. عقاب آسیا هم آنجا ایستاده بود، با نگاهی غمگین، یادآور سال‌های پرغروری که گاه خود به تنهایی، قادر بود سرنوشت تیم کشورش را رقم بزند. و حالا ایستاده بود. نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد اما هرچه بود، غم و شادی توامان بود. برای تو بود هرچه که بود.

